



لیوتالستوی  
سونات کرویتسر و چند داستان دیگر  
ترجمه‌ی سروش حبیبی

## فهرست

۹.....	سعادت زناشویی.....
۱۲۹.....	مرگ ایوان ایلچ.....
۲۱۵.....	سونات کرویتسر.....
۳۴۳.....	ارباب و بنده.....
۴۱۷.....	پدر سرگی.....
۴۸۷.....	داستان یک کوپن جعلی.....

## یک

ماتم مرگ مادرم را داشتیم که پاییز مرده بود و تمام زمستان را در روستا مانده بودیم، تنها با کاتیا و سونیا.

کاتیا دوست قدیمی خانواده مان بود و پرستار ما، که هر دومان را بزرگ کرده بود و من از وقتی چیزی به یاد داشتم او را در کنار خود دیده و دوستش داشته بودم. سونیا خواهر کوچکم بود. زمستان در خانه‌ی قدیمی ما، در روستای پاکروسکایا<sup>۱</sup>، غم‌انگیز و سیاه بود. هوا سرد بود و سوز بدی داشت. باد برف را می‌روفت و پای پنجره‌ها کوت می‌کرد. دیوار برف از آن‌ها بلندتر بود. شیشه‌ها از تو همیشه یخ‌زده بود و اتاق‌ها را تاریک می‌کرد. به‌ندرت مهمانی به دیدن ما می‌آمد و کسانی هم که گاهی می‌آمدند خوشی و نشاطی با خود نمی‌آوردند و چهره‌شان مهر ماتم داشت. همه به‌نجوا حرف می‌زدند، گفתי می‌ترسیدند خفته‌ای را بیدار کنند و تبسمی بر لب‌شان نمی‌آمد؛ آه می‌کشیدند و اغلب چون به‌من و خاصه به سونیای کوچک، که لباس سیاه به‌تن داشتیم می‌نگریستند می‌گریستند. مثل این بود که حضور مرگ در خانه‌ی ما محسوس بود. هوا از وحشت مرگ و سیاهی اندوه تیره می‌نمود. در اتاق مادرم بسته بود و من از آن وحشت داشتم و هر بار که از کنار آن می‌گذشتم تا برای خواب به اتاق خود بروم نیروی مرموزی مرا بر آن می‌داشت که نگاهی در این اتاق خالی و سرد بیندازم.

هفته سالم بود و مادرم، همان سالی که مُرد خیال داشت به شهر رخت بکشیم تا پای من به مجالس باز شود و با مردم آشنا شوم. مرگ مادرم برای من سرچشمه‌ی اندوه بزرگی بود. اما باید اعتراف کنم که پشت این اندوه احساس دیگری هم بود و آن این که جوان بودم و چنان که همه می‌گفتند زیبا، و این دو مین زمستانی بود که در تنهایی روستا به این شکل به هدر می‌رفت. نزدیک اواخر زمستان این احساس افسردگی و تنهایی و ملال به پایه‌ای رسید که از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و در پیانو بسته می‌ماند و دستم به کتاب نمی‌رفت و وقتی کاتیا می‌کوشید مجابم کند که سر خود را با کاری گرم کنم جوابش می‌دادم: «حوصله ندارم. نمی‌توانم!» و در دل می‌گفتم: «که چه؟ وقتی بهترین سال‌های زندگی این‌طور بر باد می‌رود فایده‌ی کار چیست؟ سر خود را گرم کنم که چه؟» و این «که چه؟» هیچ جواب دیگری جز گریه نداشت.

می‌گفتند لاغر شده‌ام و زیبایی و طراوتم تباه می‌شود. اما حتا در بند این چیزها نبودم. «که چه؟ برای که؟» به‌نظم می‌رسید که تمام زندگی‌ام باید در انزوای این روستای پرت‌افتاده و ملال‌ناگزیر آن به‌هدر رود و من به تنهایی نه توان واکندن خود از این انزوا را داشتم نه میلی به آن. در اواخر زمستان کاتیا رفته‌رفته بابت حال من نگران می‌شد و تصمیم گرفت که به هر قیمت شده سفری به خارج بکنیم. اما سفر خارج با دست خالی شدنی نبود و ما می‌شود گفت که هیچ نمی‌دانستیم بعد از مرگ مادرم چه در بساط داریم و هر روز منتظر قیمی بودیم که می‌بایست بیاید و وضع اموال‌مان را روشن کند.

و ماه مارس قیم آمد.

یک روز که من با ذهنی خالی و بی‌هیچ میلی به کار، عاطل و باطل همچون سایه‌ای از یک گوشه به گوشه‌ی دیگر اتاق قدم می‌زدم کاتیا گفت: «خوب، خدا را شکر! سرگی میخانیلویچ<sup>۱</sup> آمده و کسی را فرستاده که احوال ما را بپرسد و قرار

۱. در این داستان نام این شخص گاه سرگی میخانیلویچ و گاه سرگی میخانیلویچ ذکر شده است. اولی خودمانی‌تر است.

است برای ناهار بیاید این جا.» و بعد افزود: «ماشچکا، عزیزم، تکانی به خودت بده. آخر او چه فکر خواهد کرد؟ او شما همه را خیلی دوست دارد.»

این سرگی میخائیلیچ نزدیک‌ترین همسایه‌ی ما و دوست مرحوم پدرم بود، اما بسیار جوان‌تر از او. گذشته از این‌که آمدن او همه‌ی نقشه‌های ما را عوض می‌کرد و به ما امکان می‌داد که روستا را ترک کنیم، من از کودکی عادت کرده بودم او را دوست بدارم و به او احترام بسیار می‌گذاشتم و کاتیا که از من می‌خواست به خود آیم و چنان‌که می‌گفت تکانی به خودم بدهم می‌دانست که سرگی میخائیلیچ میان همه‌ی آشنایان تنها کسی است که من به هیچ قیمت نمی‌خواهم در چشمش نادلپذیر جلوه کنم. گذشته از این‌که من، مثل همه‌ی خانگیان، از کاتیا و سونیا (که دخترخوانده‌اش بود) گرفته تا بی‌مقدارترین سورچی، از سر عادت دوستش می‌داشتم، او برایم اهمیت خاصی نیز داشت، به علت حرفی که مادرم روزی در حضور خود من زده و گفته بود که آرزو دارد شوهری مثل او نصیبم بشود. این حرف مادرم در آن زمان برای من عجیب و حتما ناخوشایند بود. شوهری که من رؤیایش را می‌پرداختم هیتی به کلی غیر از او داشت. قهرمان رؤیاهای من جوانی بود باریک‌اندام و رنگ‌پریده و افسرده. حال آن‌که سرگی میخائیلیچ اولاً دیگر جوان نبود و بلندبالا و قوی‌هیکل بود و تا جایی‌که در تصورم نقش بسته بود همیشه خندان و بانشاط. ولی با این وجود گفته‌ی مادرم در صفحه‌ی خیالم جای گرفته بود و از همان شش سال پیش که یازده سال بیش نداشتم و او با من، چنان‌که با طفلی، با لحنی خودمانی حرف می‌زد و بازی می‌کرد و "بنفشه‌بانو" لقبم داده بود، گاهی با خود می‌گفتم حالا اگر به سرش بزنند و بخواهد مرا بگیرد چه کنم؟ و از این فکر وحشت می‌کردم.

سرگی میخائیلیچ پیش از ناهار رسید. کاتیا به مناسبت آمدن مهمان ناهار آن روز را با پیراشکی و کرم و سوس اسفناج رنگین کرده بود. من از پنجره او را می‌دیدم که سوار سورتهمه‌ی کوچک خود از دور به خانه‌ی ما نزدیک می‌شد. اما